



## ۱۰ رمان در زنگ تفریح

📖 ماه مهر همزمان و مساوی است با بازگشایی مدارس و دانشگاه‌ها. خواندن در این زمان امری جدی‌تر می‌شود و محصلان

سیفا... نجاریان

روزنامه‌نگار

اعم از مدرسه‌ای و دانشگاهی به این مقوله جدی‌تر نگاه می‌کنند. اما بدیهی است که در این فصل سال هم خواندن فقط منحصر در کتاب‌های درسی و دانشگاهی و کمک‌آموزشی نباشد.

این تصور را باید تغییر داد که خواندن فقط برای کلاس درس است بلکه می‌توان در فضای باز و در ساعت‌های غیردرسی نشست و چند صفحه‌ای یک مجموعه داستان یا یک برش از تاریخ را مرور کرد و به سفر رفت. این اتفاق را باید قدر دانست چرا که هوای ابتدایی پاییز و در ادامه خنکای زمستان می‌تواند مغز را برای دریافت و پذیرش موضوعات آموزشی باز کند و چه لذتی بالاتر از این که در فرصت پاییز و زمستان هم درس بخوانیم و هم کتاب غیردرسی!

لازم نیست خیلی هم سخت بگیریم، کافی است برای یک سال تحصیلی که حدود ۹ ماه طول می‌کشد با خودمان قرار بگذاریم روزی مثلاً ۳۴ صفحه کتاب بخوانیم. این‌طور می‌شود در یک سال تحصیلی حدود ده هزار صفحه کتاب خواند. اگر زمان امتحانات را از این ۹ ماه کسر کنیم شاید این عدد مقداری کاسته شود اما باز هم میزان کمی نیست. فکر کنید ده هزار صفحه یعنی ده رمان بزرگ تاریخ ادبیات جهان و حتی بیشتر. کلاسیک‌هایی که به طور میانگین هزار صفحه دارند و فرصت هر روز ۳۴ صفحه می‌تواند موقعیت آشنا شدن با تجارب مختلف را فراهم کند.

فرصت‌هایی مثل زنگ تفریح یا در مسیر رفت و آمد به محل تحصیل بهترین زمان برای خواندن است، این‌طور شما بعد از پایان سال تحصیلی تجربه‌ای دارید که در کارنامه‌تان اثری از آن نیست، ولی اثرش را در زندگی و حتی درس و پیشرفت تحصیلی به وضوح خواهید دید.

بیایید چشم‌هایتان را ببندید و فکر کنید که از آثار کلاسیک داستانی کارهایی را خوانده‌اید و دیگر هم‌کلاسی‌ها از این موقعیت بی‌بهره بوده‌اند. تفاوت شما چشمگیر است. از این‌که مثلاً بگویند شما چه و چه هستید هم باکی نداشته باشید، البته این پیشنهاد به معنی این نیست که از جمع‌کناره بگیرید، بلکه باید توصیه کنیم در فعالیت‌های گروهی مانند بازی‌های دوستانه و تفریح‌های دسته‌جمعی هم شرکت کنید، ولی در این میان جایی برای کتاب‌ها هم قرار دهید و حتی دیگر هم‌کلاسی‌ها و دوستان‌تان را نیز به خواندن و تجربه کردن از مسیر واژگان و ادبیات دعوت کنید.

تصور کنید روزها کتابی در دست دارید و همین‌طور که به سمت مدرسه و محل درس حرکت می‌کنید در عالمی دیگر نیز سفر می‌کنید. مثلاً تصور کنید در تهرانیید و دارید سمت کلاس می‌روید، ولی همزمان در سرمای استخوان‌سوز روسیه همراه با پرنس بالکونسکی به سمت جبهه نبرد با فرانسوی‌ها می‌روید. تجربه نابی است، از دستش ندهید. 📖

## روایت‌های یک مادر کتاب‌باز

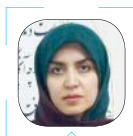
## توی کتاب نوشته...

📖 «از مدرسه متنفرم!»

«خب،»

«منم همین‌طور!»

«باشه.»

سمیه‌سادات  
حسینی

نویسنده

نگاهی به همدیگر می‌کنند که یعنی «چرا مامان شاکی نشد و شروع نکرد دفاع از مدرسه؟»

«حالم از مدرسه به هم می‌خوره.»

«منم همین‌طور!»

بالاخره سرم را بلند می‌کنم و می‌پرسم: «چند ساله مدرسه می‌ری؟»

«سه چهار سال»

«تو چی؟»

«هشت‌نه سال.»

«خب چند تا از هم‌کلاسی‌هاتون از مدرسه متنفر بودن؟»

هر دو تا با لحنی پیروزمندانه می‌گویند: «همه‌شون!»

دخترک اضافه می‌کند: «شاید دو سه نفر بین اون همه هم‌کلاسی، مدرسه رو دوست داشتن. بقیه متنفر بودن ازش.»

و هر دو قهقهه می‌خندند. به خیال آن‌که استدلال آماری من مبنی بر دوست داشتنی بودن مدرسه را با پاسخشان، به چالش کشیده‌اند.

با خونسردی می‌گویم: «خب پس یه مسأله عادی و طبیعیه. شما هم مثل بقیه! جای نگرانی نداره.»

لب و لوجه‌شان آویزان می‌شود. دخترک می‌گوید: «تازه توی اون کتابه که می‌خوندم، توی مدرسه‌های خارج هم بچه‌ها از مدرسه بدشون میاد. اونا که دیگه باید مدرسه‌هاشون خوب باشه. پس خود اصل مدرسه مشکل داره.»

می‌خندم. پسرک با دلخوری می‌گوید: «این‌که بچه‌های همه جای دنیا از مدرسه بدشون میاد، نگرانت نمی‌کنه؟ می‌خندی بهش؟»

می‌گویم: «نه. به خاطر اون نخندیدم. یاد مادر بزرگ مرحومم افتادم.»

حاضر نیستند از ژست دلخوری

بیرون بیایند تا بپرسند یاد



چه چیزی افتاده‌ام. برای همین خودم ادامه می‌دهم: «ممنون! خدا رفتگان شمارو هم بیامرزه. مادر بزرگ من، سواد مکتب‌خونه‌ای داشت. خودش تعریف می‌کرد که با چه ذوقی می‌رفته مکتب‌خونه تا خوندن یاد بگیره. در حد خودش کلی هم کتاب می‌خوند. من که یادمه تا وقتی زنده بود، همیشه کنار دستش قرآن و مفاتیح و چند تا کتاب دیگه بود که مرتب می‌خوند. تا آخر عمرش هم هر جا نوشته می‌دید، می‌خوند. مثل کلاس اولی‌هایی که ذوق دارن نوشته‌های روی در و دیوار رو بخونن. حتی کتاب قصه بچه‌گانه هم اگه جایی می‌دید، برمی‌داشت چند صفحه‌شو می‌خوند که مطمئن بشه، می‌تونه بخونه.

تازه اون یکی مادر بزرگم همین‌طور. یادمه من کلاس اول دبستان بودم. مادر بزرگم عصرها توی همون مدرسه من، می‌رفت کلاس نهضت. ما نوه‌ها عاشق این بودیم که باهاش بریم مدرسه. خیلی بامزه بود. من عاشق اون مدرسه عصرها بودم. روی اون نیمکت‌های کوچولو که صبح‌ها خودمون می‌نشستیم، عصرها کلی پیرزن پیرمرد می‌امدن می‌نشستن که فقط سواد خوندن و نوشتن آموزش ببینن.

هعیی یادش بخیر. مادر بزرگم عصرها کیف مدرسه‌شو آماده می‌کرد. واسه نوه‌ای که اون روز قرار بود باهاش بره، خوراکی برمی‌داشت و راهی می‌شد. من هر وقت با مادر بزرگم می‌رفتم مدرسه، مشقامو می‌بردم اونجا می‌نوشتم...»

پسرک با بی‌حوصلگی حرفم را قطع می‌کند: «مامان! خودتم عین مادر بزرگاشدی‌ها! یه کلمه می‌خواستی بگی یاد چی افتادی! یه ساعتی داری خاطره می‌گی، هنوزم نگفتی یاد چی افتادی!»

می‌گویم: «آها! آره. یادم رفته بود اصلاً برای چی این حرفو شروع کردم.

می‌خواستم بگم مادر بزرگ مرحومم که مکتب‌خونه می‌رفت، عاشق این بود که با سواد بشه که بتونه کتاب بخونه. وقتی ام حرف می‌زد، هر جا می‌خواست یه چیزی رو اثبات کنه، طوری که دیگه کسی روی حرفش حرف نزنه، می‌گفت فلان چیز درسته، چون توی کتاب نوشته! با لهجه بامزه خراسانی‌ش می‌گفت «از خودم درنیاوردم. دکتاب نویشته.»

حالا این دختر خانم که از مدرسه متنفره، برای اثبات این‌که حرفش درسته، از کتابی مثال می‌زنه که اگر مدرسه نرفته بود، اصلاً نمی‌تونست بخونه!

پسرک لیخندی کجکی می‌زند: «حالا قبول که خاطره‌ات خیلی دندان‌شکن بود! اما دلیل نمی‌شه آدم از مدرسه متنفر نباشه. مدرسه اگر خوب باشه، می‌شه عاشقش بود. مثل مدرسه هاگوارتز که حتی ولدمورتم عاشقش بود! پس بازم ایراد از مدرسه‌اس!»

دخترک که از موقعیت آچمز خارج شده، با هوشمندی اضافه می‌کند: «تازه مامان خانم! این روزا دیگه سواد رو فقط توی مدرسه آموزش نمی‌دن! با خیلی روش‌های دیگه‌ام می‌شه باسواد شد و کتاب خوند!»

طبعاً پس از این گفت‌وگو که به‌طور دورانی، جواب دندان‌شکن به همدیگر داده‌ایم و خلج سلاح شده‌ایم، حرفی نداریم بزنیم و در سکوت به جلدکردن کتاب‌های درسی ادامه می‌دهیم! 📖